



جان شانو

خون آشام

دیوید گمل

سید سجاد حامد حیدری

www.ketab.ir



Gemmell, David

گمل، دیوید

خون آشام / نویسنده دیوید گمل؛ مترجم سید سجاد حامد حیدری

تهران: کتابسرای تندیس ۱۳۹۷ (۴۰۷ صفحه)

978-600-18-030-4

جان شانو؛ کتاب سوم

Bloodstne, 2014

عنوان اصلی:

داستان‌های انگلیسی - قرن ۲۰ م

حامد حیدری، سید سجاد - مترجم

PZ ۳ / ۸۲۳ خ ۹ ۱۳۹۷

۸۲۳ / ۹۱۴

۵۳۳۹۳۵۷

فروشگاه: تهران خیابان ولی عصر نوبده به استاد مطهری شماره ۱۹۷۷

۸۸۹۱۳۸۷۹ - ۸۸۹۱۶۱۷

دفتر: تهران، خیابان ولی عصر نوبده به استاد مطهری کوچه حسینی راد

پلاک ۱۰

۸۸۹۱۳۰۲۸ - ۸۸۹۱۳۰۸۱

Instagram: ketabsaraye_tandis

Email: info@ketabsarayetandis.com

WWW.ketabsarayetandis.com

tandisbookstore.com فروشگاه اینترنتی



جان شانو کتاب

سنگ خون

نویسنده: دیوید گمل

مترجم: سید سجاد حامد حیدری

صفحه‌آرا: اکرم سرساخ

چاپ اول: پاییز ۱۳۹۷

تیراژ: ۵۰۰

صحافی و صحافی: غزال

قیمت: ۴۰۰۰۰ تومان

شابک: ۹۷۸ - ۶۰۰ - ۱۸۲ - ۰۳۰ - ۴

ISBN: 978 - 600 - 182-030-4

تمام حقوق محفوظ است. هیچ بخشی از این کتاب، بدون اجازه‌ی مکتوب ناشر، قابل تکثیر یا تولید مجدد به هیچ شکلی، از جمله چاپ، فتوکپی، انتشار الکترونیکی، فیلم و صدا نیست. این اثر تحت پوشش قانون حمایت از مؤلفان و مصنفان ایران قرار دارد.

مقدمه

من سقند دنیاها و مرگ ملت‌ها را دیده‌ام. از جایگاهی در میان ابرها حرکت موج‌های عظیم به سمت ساحل، نابودی شهرها و غرق شدن میلیون‌ها نفر را نظاره‌گر بوده‌ام.

در ابتدای روز همه بیز آرام بود، اما من می‌دانستم قرار است چه اتفاقی بیفتد. شهر ساحلی در حال بیهوش شدن بود. خیابان‌هایش مملو از اتومبیل می‌شد و در پیاده‌روها جای سوزن انداختن پیدا می‌شد. خطوط متروی زیرزمینی غرق در انسان‌ها بود. روز آخر دردناک بود؛ برای من جمعیت عادت کرده بودم، به مردم مذهبی، خوش‌قلب و مهربان علاقه‌مند شده بودم. برایم سخت بود که به صورت‌هایشان نگاه کنم با علم به این که تا اتم‌های روز غمگی به دیار باقی خواهند شتافت.

این غم بزرگ بر دلم سنگینی می‌کرد که به سمت نیلوه‌ای و نقیره‌ای و آبی که قرار بود ما را به آینده ببرد قدم برداشتم. خورشید با شکوهی بی‌نظیر در حال غروب بود و ما در انتظار پرواز بودیم. کمر بند ایمنی‌ام را بستم و انجیل‌م را بیرون آوردم؛ اما نتوانستم آرامشی که به دنبالش بودم را بیابم.

شائول^۱ که کنار من نشسته بود و به بیرون از پنجره خیره شده بود، گفت: «عصر زیبائی،ه، دیکن^۲».

1. Saul

۲. Deacon: یکی از مقامات کلیسا که رتبه‌ای پایین‌تر از راهب دارد. در این جا به عنوان اسم معرفه به کار

برده شده است - م.

فی الواقع همین طور بود؛ اما همان موقع هم بادهای تغییر شروع به وزیدن کرده بودند. ما به آرامی در آسمان بالا رفتیم، خلبان خبر داد هوا رو به وخامت است؛ اما ما می‌توانیم قبل از شروع طوفان خود را به باهاماس^۱ برسانیم. منتها من می‌دانستم که این اتفاق نخواهد افتاد.

بالا و بالاتر رفتیم و شاتل اولین نفری بود که نشانه‌ی شوم را دید.
در حالی که شانهام را تکان می‌داد، گفت: «چه قدر عجیب، به نظر میاد خورشید دوباره در حال طلوعه.»

او گفتم: «این آخرین روزه، شاتل.» پایین را نگاه کردم و متوجه شدم که کمربندش را باز کرده است. به او گفتم دوباره آن را ببندد. درست در همین لحظه بود که اولین جریان هوا، مهیب به هواپیما برخورد کرد و تقریباً آن را چرخاند. فئجان‌ها، کتاب‌ها، میزها، دیوارها همگی در هوا معلق بودند و تمامی همراهان دیگر از سر وحشت فریاد می‌زدند.

شاتل چشمانش را محکم بسته بود و در حال دعا خواندن بود، اما من آرام بودم. من روی دست راستم خم شدم تا از پنجه بیرون را تماشا کنم. موج عظیم بلند شده و در حال حرکت به سمت ساحل بود.

فکرم به سمت مردم شهر پرواز کرد. حتی الان هم کسانی بودند که با دیدن این منظره با خود فکر می‌کردند که معجزه‌ای اتفاق افتاد. خورشید در حال غروب دوباره طلوع کرده است. احتمالاً به این صحنه لبخند می‌زنند، این تعجب دست می‌زنند. آنگاه نگاهشان به افق می‌افتد. در ابتدا فکر می‌کنند که طوفان‌زا در نزدیکی سطح زمین تشکیل شده و در حال پیشروی است؛ اما به زود متوجه می‌شوند که دریا بالا آمده و به آسمان رسیده است و با دیواری از مرگ به سمتشان می‌شتابد.

نگاهم را برگرداندم. هواپیما تکان سنگینی خورد، بالا رفت و پایین آمد و در مقابل قدرت عظیم باد با ناتوانی مقاومت کرد. تمامی مسافران گمان می‌کردند که مرگ حتمی است. به جز من.

من می دانستم.

برای آخرین بار از پنجره به بیرون نگاهی انداختم. حالا دیگر شهر بسیار کوچک به نظر می رسید، برج های آسمان خراش مانند انگشتان یک کودک بودند. نور از پنجره ها منعکس می شد و ماشین ها هنوز هم در آزادراه ها به مسیر خود ادامه می دادند.

و سپس آن ها رفته بودند.

سائول دشمنانش را باز کرد، وحشت وجودش را فراگرفته بود. گفت: «داره چه

اتفاقی می افتد دیکن؟»

«پایان دنیا، سائول»

«قراره ما بمیریم؟»

«نه. هنوز نه. به رعد می رسی که خداوند برای ما نقشه های دیگه ای داره.»
مانند کاهی که درون آلمان رگبار شده باشد، هواپیما در آسمان تکان تکان خورد؛ و سپس رنگ ها پدیدار شدند، مز تند و بنفش پررنگ بدنه ی هواپیما را نقاشی کردند؛ انگار که هواپیما در زمین کما می فرشته باشد؛ و ناگهان ناپدید شدند. بیشتر از چهار ثانیه طول نکشید؛ اما فقط من می دانستم که در آن چهار ثانیه چند صد سال گذشت.

گفتم: «بالاخره شروع شد، سائول.»